

طبیعی است - من یک بار درباره نفی منطقی و نفی مکانیکی صحبت کردم - اما چیزی به جایش نتوانستند بیاورند.

یعنی نمی شود رمان را از آدمیزاد تهی کرد، داستان را از کارا کتر تهی کرد و بعد نوشت. اصلاً نمی شود. محور ادبیات، آدمیزاد است. در هر سه وجهش آدمیزاد است: آدمیزاد می نویسد، درباره آدمیزاد می نویسند و آدمیزاد آن را می خواند. شما اگر به سخنرانی آن نویسنده سوئسی توجه کرده باشید، می گوید که در این مدت چه کوشش هایی انجام گرفت و چقدر ادبیات ولگار (عامیانه)، زنان و... ولی راه به جایی نبردند و همه اینها خیلی زود دور ریخته شدند و یک جور ادبیات از درون همین ها دوباره سر بر آورده و آن هم نمودش را در این مجموعه می بینیم. به جهت همین خصیصه هایی که به اصطلاح اصل هستند یعنی از آن ارزش های ازلی و ابدی دل آدمی که فاکتور از آن نام می برد، اینها اجتناب ناپذیر هستند و در این داستان که شما صحبت کردید، نمونه بارزش این دو شخصیت هستند که شما گفتید، با توجه به موقعیت اجتماعی و انسانی که جوانان در یک جامعه که تحولی در آنجا رخ داده و در حقیقت آن دیوار آهنین (اصطلاح چرچیل) برداشته شده و ریخته و حالا اینها داده های اجتماعی اش است که در ادبیات انعکاس می یابد و همچنین داستانی که خانم بهروزی به آن پرداخته بود. به هر وجه به نظرم با دقت داستان را خواننده و درک کرده اید و از این بابت ممنونم.

## صدای تازه 'نقد داستان برف' از اینگو شولتسه فراز عطار

مقدمه:

داستان 'برف' در نگاه اول، مرموزترین و نامتعارف ترین داستان شولتسه در این مجموعه است که از این حیث می توان داستان 'آنا تولی و ایرینا' را در مرتبه بعدی قرار داد. این داستان به شرح ساده رابطه دو انسان می پردازد. داستان 'برف' به دلیل شیوه متمایز نگارشش (البته با حفظ اصول کلی رعایت شده در باقی داستانها، چون سادگی و پرهیز از مداخله شخصی نویسنده)، در دو بخش بررسی شده است. بخش اول نقد به بررسی سیر کلی داستان می پردازد. در این بخش، شکل و اجزای داستان مورد توجه قرار می گیرد. در بخش دوم نقد، نشانه های برجسته شده در بخش اول، با در نظر

گرفتن نوعی برداشت خاص، به شکل تفسیری دومی آید.

پس بخش اول و دوم نقد از یکدیگر جدا نیستند و البته در امتداد هم نیز نیستند. طبیعی است که بخش اول، متن را کلی تر بررسی می کند و از این حیث، مقدم بر بخش دوم است، و بخش دوم نیز از دل بخش اول برمی آید. با این حال بخش دوم در بطن بخش اول جا داده نشده است. دلیل این جدا سازی به نحوه متفاوت برخورد با متن در هر بخش مربوط است.

بخش اول:

داستان 'برف' آشنا شروع می شود، اما کسی که یک بار این داستان را (و البته داستان های دیگر شولتسه را در درجات پایین تر) خوانده باشد، حدس می زند که شاید در دل این آشنایی، عنصری یا نشانه ای غریب نهفته باشد که با توجه به آن بتوان نامانوس بودن باقی داستان را توجیه کرد. این که سه پاراگراف ابتدایی داستان می توانست شروع یک داستان آشنا و پیش تر تجربه شده باشد، چندان عجیب نیست: داستان این گونه شروع می شود که اولگا و لادیمیر اونا به سبب بارش برف و تعطیلی وسایل نقلیه عمومی، مسیر ایستگاه مترو تا خانه اش را پیاده طی می کنند. داستان سپس به شرح دقیق مسیری می پردازد که اولگا می پیماید: از این خیابان به آن خیابان؛ اما همه چیز با شنیدن صدای زنگوله رنگی دیگر به خود می گیرد. بار دیگر شروع داستان را مرور می کنیم: 'برف آن قدر ناغافل باریده بود که نه اتوبوس ها کار می کردند و نه ترامواها.' به نظر می رسد زمینه داستان بر اتفاقی نامعمول استوار باشد، چرا که نویسنده بارش برف را با قید 'ناغافل' توصیف کرده است و با توجه به این که عنوان داستان نیز 'برف' انتخاب شده است، می توان در کل سیر وقایع داستان را 'ناغافل' توصیف کرد؛ داستانی که در بین وقایع معمول، به یک باره، حیرت برانگیز می شود. داستان اشاره می کند که اولگا به وضع جسمانی اش توجه دارد (و اگر نه که بخوایم بگوییم مراقبش است): چسباندن کیسه نان به خود، محکم بستن شال گردن و این که انتظار داشت کدام قسمت بدنش زودتر سرد شود و نیز آنجا که وقتی احساس می کند دارد عرق می کند آهسته تر گام بر می دارد. اولگا از جلوی ضومعه تثلیث مقدس رد می شود و زیر درخت های بلوط خیابانی است که صدایی می شنود: 'انگار کسی زنگوله بزند.' با این زنگوله است که فضای داستان تغییر می کند و در پایان داستان نیز اشاره می شود که اولگا از پس طی مسیری، دیگر این صدای زنگوله را نمی شنود. به نظر می رسد این صدای زنگوله که هم در ابتدا و هم در انتهای داستان اولگا آن را 'کوتاه و واضح'

می‌شوند، نوید رخنه دنیایی غریب را در مسیر معمول داستان می‌دهد، که در ابتدا با شنیدنش وارد این دنیا و در انتها با شنیدنش از این دنیا خارج می‌شویم؛ گویی تمام این اتفاقات غریب، تنها یک آن و در محدوده زنگوله زدن‌ها رخ داده است. اولگا با شنیدن صدای زنگوله روبرو می‌گرداند؛ و در همین حین به این فکر است که شال گردنش سر نخورد و یقه پالتویش را روی هم می‌آورد.

همان طور که گفته شد در این داستان بر توجه به پوشش و به طور کلی وضع معیشت تاکید شده است که البته با توجه به بارش شدید برف، طبیعی است. اینجا به نقش اساسی برف پی می‌بریم که پی آمدش یعنی توجه به نوع و میزان پوشش، بیشترین حضور را در داستان دارا است و بر رابطه و دیالوگ‌های رد و بدل شده بین اولگا و مرد بسیار اثرگذار است؛ چرا که یکی از موضوعاتی که حین برخورد اولگا و مرد بر آن تاکید می‌شود، کمی پوشش مرد است که اولگا به او کت بافتنی‌اش را می‌دهد و در پایان داستان اولگا مرد را می‌بیند که کت بافتنی را بر تن دارد (با دکمه‌های بسته که خود اولگا بسته بود) و یک زنگوله از زیر کت بیرون زده است. همچنین بیشتر پرسش‌های مرد به وضع زندگی اولگا مربوط است. به یاد می‌آوریم که اولگا پیش از مواجهه با مرد گرمش شده بود، پس می‌توان گفت که دیدار مرموزش با مرد مرموز، حداقل این سود را داشت که او دیگر گرمش نشود و فرد سرمازده‌ای را نیز گرم کند و آنگاه به راهش ادامه دهد تا نویسنده نیز چون زمان پیش از شنیدن صدای زنگوله، به شرح خیابان‌هایی بپردازد که اولگا از آنها می‌گذرد؛ همه چیز چون سابق و معمول که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده است.

جریان آشنای داستان با جمله 'اولگا ولادیمیر اونا کاملاً برگشت کاملاً دگرگون می‌شود؛ همچون برخی قطعات موسیقی که پس از گذر از مرحله انتقالی، از لحنی به لحن دیگر، از حالتی به حالتی دیگر، از سرعت اجرایی به سرعت اجرایی دیگر می‌روند. در راستای شبیه‌انگاری داستان 'برف' با یک قطعه موسیقی و نیز به دست دادن یک جمع‌بندی از اجزای کلی داستان، می‌توان داستان 'برف' را به سه بخش تقسیم کرد:

- ۱- از شروع داستان تا شنیدن نخستین صدای زنگوله
- ۲- از شنیدن صدای زنگوله ابتدایی تا شنیدن صدای زنگوله انتهایی
- ۳- از شنیدن صدای زنگوله انتهایی تا پایان داستان. می‌توان انتظار داشت که تقسیم‌بندی اخیر به هیچ وجه دارای مرزبندی روشن و مشخصی نباشد. همان

گونه که اشاره شد داستان برای عبور از بخشی به بخش دیگر، مرحله‌ای انتقالی را می‌گذراند که زمینه عبور را فراهم می‌کند و از آنجا که یک داستان مقبول، همانند یک قطعه موسیقایی مقبول باید دارای نوعی توازن باشد، می‌بایست بین بخش‌های داستان ارتباط و همخوانی وجود داشته باشد، یعنی بخشی، بخش دیگر را به همراه بیاورد و نیز آن را کامل کند. در مورد داستان 'برف' بخش اول بر بخش سوم منطبق است و سعی بر آن بوده است که نشان دهیم بخش دوم نیز با بخش‌های اول و سوم رابطه‌ای دارد؛ گیریم رابطه‌ای غیرمستقیم و ناآشنا و شاید متفاوت بودن داستان 'برف' بر همین ناآشنایی استوار باشد و اما برای کمی مشخص نمودن رابطه بخش دوم با بخش‌های دیگر، از آنچه پیشتر ذکر شد، می‌توان بهره گرفت که بر پایه آن زنگوله به طور مستقیم و برف به طور نامستقیم، بخش دوم را با بخش‌های اول و سوم مرتبط می‌کند.

پرسش 'خیلی وقته منتظرین؟' 'اولگا، ناغافل' بر ذهن خواننده فرود می‌آید؛ ساده و چنان که همه چیز سر جای خود قرار دارد؛ و همچنین پاسخ 'فکر کنم' مرد که خواننده را آماده خواندن مکالمه‌ای از همه غریب‌تر می‌کند. بهتر است اشاره کنیم که در تقسیم بندی پیشنهادی، آنچه بخش دوم را پیش می‌برد بیشتر دیالوگ است، در حالی که این وظیفه در بخش‌های اول و سوم برعهده توصیف است. در بخش دوم گفتگوهای به نسبت زیادی را بین اولگا و مرد شاهد هستیم که همان گونه که پیشتر ذکر شد، بخشی از آن حول مسایل مربوط به لباس و احتیاجات اولیه زندگی می‌گذرد، اما به عنوان مثال این پرسش مرد که 'زن‌هاتون پیر می‌شن؟' در این بین عجیب می‌نماید؛ گویی مرد از این سرزمین، از این منطقه نیست؛ مسافری است. و اگر مرد مسافری ناآشنا باشد، پرسش اولگا را که 'چطوری اومدین اینجا؟' طبیعی می‌نماید و همچنین پرسش بعدی‌اش را که 'از اینجا خوشتون میاد؟' و همچنین برخی پرسش‌های مرد نیز دلیل این ادعا است که مرد با جایی که اولگا در آن زندگی می‌کند، غریبه است؛ پرسش‌هایی چون: 'غذا گیرتون میاد؟' 'مردها چی؟' و 'من هم می‌تونم کار کنم؟'

بخش دوم را به دو پاره کوچک‌تر نیز می‌توان تقسیم کرد: پاره اول از شنیدن صدای زنگوله ابتدایی تا زمانی که پس از آن که اولگا کت بافتنی را تن مرد می‌کند، باز صدای زنگوله می‌آید: 'باز آمد، صدای زنگ'. در این پاره اولگا بیشتر پرسش‌گر است و مرد پاسخ دهنده. اما پس از آن که اولگا دکمه‌های کت بافتنی را می‌بندد و در همان حال صدای زنگ می‌آید،

پاره دوم (از بخش دوم تقسیم بندی کلی تر) شروع می شود تا زمان شنیدن صدای زنگوله نهایی در این پاره مرد است که سوال می پرسد و اولگا پاسخ می دهد. همان طور که مشخص است در تقسیم بندی های ارائه شده، هر تغییری در داستان با آمدن صدای زنگوله همراه است.

بخش دوم را همان طور که گفته شد، صدای زنگوله 'کوتاه و واضح' به سمت بخش سوم پیش می برد یا به تعبیر بهتر صدای زنگوله نقطه اوج جدایی این دو بخش است. زن ساکت است، مرد همچنین؛ زن، مرد را می بیند که جلوی لوله فاضلاب ایستاده و شال گردنی را که به او داده، بین دندانها گرفته است و زنگوله اش از زیر کت بیرون زده است. اولگا به راهش ادامه می دهد و هنگامی که بر فراز ساختمان های آن سوی خیابان، تابلوی نئون هتل سویتسکا را می بیند، دیگر صدای زنگوله را نمی شنود.

داستان با ذکر این نکته پایان می یابد که اولگا دیگر صدای زنگوله را نمی شنود؛ پس با توجه به آنچه درباره نقش زنگوله در داستان بیان شد، می توان نتیجه گرفت که دیگر شاهد هیچ گونه دگرگونی ناگهانی در شکل داستان (شکل زندگی) نیستیم؛ همه چیز باز سر جای خود قرار می گیرد؛ همان گونه که در داستان 'گذران روز' داستان 'برف' ساختاری محکم دارد و اجزای آن در محدوده قابل قبولند؛ هرچند رابطه بین این اجزا و کلیت داستان کمی غریب به نظر می رسد؛ چه گذر از جزیی به جزیی دیگر آشنا صورت نمی گیرد. آنچه این داستان را متمایز از بقیه داستانها می کند، همین نکته است که داستان، خود رابطه بین اجرای خود را ارائه می کند و ساختار داستان را خود پیشنهاد می دهد. این البته نوعی ویژگی است بی آن که بتوان در همان وهله اول آن را ارزش گذاری کرد.

بخش دوم:

داستان 'برف' را می توان با در نظر گرفتن نوعی جهان بینی اجتماعی بازنوشت.

برای دریافت این تفسیر می بایست مقدماتی را بیان کرد. این مقدمات مربوط به نوعی رابطه بین اولگا و مرد خواهد بود یا به بیانی دیگر مربوط به شرایط نمایندگان دو طبقه اجتماعی. پیشتر و در بخش اول نقد گفته شد، که با توجه به پرسش های مرد می توان او را غریبه به شمار آورد؛ حال در این بخش این غریبگی را محدود می کنیم به غریبگی با طبقه ای خاص از اجتماع. پس اولگا را، با این قیاس می توان نماینده ای از این طبقه خاص در نظر آورد؛ اما نماینده ای که خود قبلاً از طبقه مرد بوده است یا دست کم با مرد آشنا

بوده است، چرا که در ابتدای برخورد این دو به گمان می‌رسد که مرد منتظر زن بوده است با این پرسش اولگا که 'خیلی وقته منتظرین؟' مرد که از طبقه فرودست است، به صدای زنگوله‌ای به زندگی اولگا، به طبقه او رخنه می‌کند؛ طبقه‌ای که به سبب پوشش بیش از اندازه، در سرمای شدید گرم‌شان می‌شود.

اولگا از طبق مرفه، مرد را در سرمای ناشی از بر 'ناغافل' بازیده، باز می‌یابد تا به سبب برف موقعیت برخوردشان برای قیاسی بهتر فراهم شود.

برای توجیه این مقدمات و اثبات همخوانی این مفروضات با متن، می‌توان این دلیل را برشمرد که محور اصلی گفتگوی بین اولگا و مرد، وضع معیشت است (همان‌طور که در بخش اول اشاره شده بود) و هنگامی که حرف بر سر وضع معیشت باشد، موضوعات دیگری نیز چون طبقه اجتماعی و به طور کلی بررسی جامعه طبقه‌بندی شده به ذهن می‌رسد؛ که در این داستان با مقایسه دو طبقه، این بررسی انجام شده است. از این که زنگوله در برخی جوامع، نشانی برای افراد فقیر یا گدایان است، می‌توان برای تایید نوع طبقه اختصاص داده شده به مرد سود جست و نیز برای تایید این که داستان به وضع اجتماعی شخصیت‌های خود و نیز تفاوت این اوضاع با هم اهمیت می‌دهد. با پیش چشم قرار دادن مقدمات مذکور، داستان را می‌شود نمایشگر دو طبقه اجتماعی نامید که برف امکان این نمایش شکاف را آماده ساخته است یا دست کم بر شدتش افزوده است.

مرد از شرایط طبقه زن می‌پرسد؛ اما زن از مرد درباره اوضاعش سووالی نمی‌کند. این نکته فرض قبلی را تاکید می‌کند که زن پیشتر از طبقه مرد بوده است و بعدها بنا به دلایلی، از این طبقه جدا شده و به طبقه‌ای نو پیوسته است. اولگا از شرایط مرد خیر دارد چرا که خود نیز در آن شرایط بوده است، پس نیازی به پرسش ندارد. اما مرد از شرایط تازه‌زن بی‌خبر است؛ پس سؤال می‌کند. مرد به دنیای اولگا، به طبقه او گام نهاده است و این برای اولگا تعجب آور است و می‌پرسد: 'چطوری اومدین اینجا؟' و بعد نظر مرد را درباره این جای جدید می‌پرسد: 'از اینجا خوشتون میاد؟' و مرد پاسخ می‌دهد: 'نمی‌دونم.' این گفت و گوی آغازین داستان نشان می‌دهد که اولگا و مرد در عین آشنایی، بیگانه هستند؛ آشنا چون زمانی در یک شرایط به سر می‌بردند و بیگانه، چون اولگا به شرایط جدیدی، به جای جدیدی، آمده است. البته فرض آشنایی قبلی اولگا با مرد می‌تواند وجود هم نداشته باشد؛ به این شکل که پرسش اولگا را که: 'خیلی وقته منتظرین؟'

این گونه تعبیر نکنیم که مرد منتظر اولگا است؛ چه شاید منتظر کسی یا چیز دیگری باشد. به علاوه اگر این فرض را (فرض‌شناپی اولگا با مرد را) بپذیریم، در توجیه این سؤال مرد که اولگا کجا دنیا آمده، دچار مشکل می‌شویم. به هر حال آشنا بودن مرد با اولگا یا ناآشنا بودنشان چندان تأثیری بر کلیت این تفسیر اجتماعی ندارد.

در بخش اول بیان شد که داستان بر پایه چرخش‌های ناگهانی پیش می‌رود (چرخش‌هایی که با صدای زنگوله اعلام می‌شوند)؛ هم‌اکنون می‌شود دلیل این گونه بیان کردن را دریافت: تکان دهندگی موضوع، آنجا که داستان به زندگی دو انسان می‌پردازد، راه هرگونه مقدمه‌چینی را می‌بندد. نویسنده با عنایت به ژرفای واقعه‌ای که رخ می‌دهد، خود را از هرگونه توضیح بیجا فارغ می‌بیند. شولتسه در کمال ایجاز، خواننده را با واقعیت ملموس و بدون دست‌کاری، آشنا می‌سازد یا به بیان دیگر: خواننده را 'ناغافل' به جریان بکر داستان پرتاب می‌کند تا در انبوهی برف باریده غرق کند. با این تعبیر، روندهای نایک‌ساخت داستان متناسب است با جهان‌بینی پس داستان: عریان نمایاندن زندگی دو انسان بی هیچ تن‌پوش و آرایه‌ای.

## تحلیلی بر داستان آنتونینا و دخترهایش

اثر نویسنده آلمانی

اینگو شولتسه

پانته آ بهروزی

فروپاشی نظام‌ها و تغییرات حکومتی از آن دست وقایعی هستند که منسوب به تاریخی مشخصند و روز و ساعتی معلوم دارند. شاید بشود تمام خبرهای مربوط به آنها را در جمله‌ای کوتاه گزارش داد: کمونیست‌ها که قدرت را از دست دادند و هنوز دموکرات‌ها حکومت می‌کردند...

این جمله کلیدی است که بستر روایتی داستان را آماده می‌کند. این جمله همین طور می‌تواند گزارش یک خطی از حادثه‌ای دراز و طویل باشد، اما در ذهن مردمی که درون حادثه زندگی می‌کنند بیش از این باقی نمی‌ماند.

